



تور کتابخانه‌گردی!

چالش بعدی‌ام نزدیک بود. تنها يك هفته فرصت داشتم کلاس کتابخوانی را برگزار کنم. خودم را لعنت می‌کردم که با آن ژانگولر بازی

هدی برهانی

آموزگار

جلسات قبل، بدتر کارخودم را سخت کرده‌ام. ساعت‌ها فکر کردم و دست آخر فکر تازه‌ای به ذهنم رسید! «تور کتابخانه‌گردی». الان که فکر می‌کنم می‌بینم باید این کار را جلسه اول انجام می‌دادم، اما باز هم جای شکرش باقی بود که دیرتر از این نشده بود. پوستر بزرگی طراحی کردم و بچه‌های دبستان‌مان را به تور کتابخانه‌گردی دعوت کردم. توی پوستر مختصری درباره کارهایی که قرار بود در این گردش انجام بدهیم توضیح داده بودم. دیدن پوستر و تعطیلی موقت کتابخانه مدرسه تا روز برگزاری گردش، هیجان بچه‌ها را زیاد کرده بود؛ هیجانی که بیشتر در لباس سؤال‌های گوناگون سراغ من می‌آمد!

بالاخره روز موعود فرارسید. من در کلاس حاضر شدم و به بچه‌ها گفتم که امروز يك زنگ بیشتر کتابخوانی خواهیم داشت. صدای جیغ و هورای همه بلند شد. تصور کنید چه کار سختی بود که به آن قلب‌های مشتاق تور کتابخانه‌گردی توضیح بدهم که دقیقا امروز بناست چه کارهایی بکنیم. بچه‌ها را گروه‌بندی کردم و به کتابخانه رفتیم.

برنامه‌های گردش ما به سه دسته تقسیم می‌شد. اول آشنایی با قوانین حضور در کتابخانه و استفاده از آن. دوم آشنایی با انواع کتاب‌های موجود در کتابخانه و سوم مرتب کردن قفسه‌های به هم ریخته. البته اعتراف می‌کنم از درستی این برنامه آخر چندان مطمئن نبودم!

مرحله اول به خوبی و خوشی سپری شد. البته من هم حسابی برای همه خط و نشان کشیدم که ما در رعایت قوانین و ضوابط با هیچ‌کسی شوخی نداریم! اما مرحله دوم کمی زمان‌بر بود. نام هرکدام از انواع دسته‌ها را روی برگه بزرگی نوشته بودم و هرکدام را جداگانه توضیح می‌دادم. مثلا پلاکارد دایرةالمعارف را نشان دادم و بعد با در دست گرفتن کتاب دایرةالمعارف جانوران از انتشارات مدرسه شروع کردم درباره دایرةالمعارف‌ها با ساده‌ترین کلمات توضیح دادن. در این میان دایرةالمعارف‌های دیگر را هم یکی یکی نشان می‌دادم تا يك وقت کسی خیال نکند دایرةالمعارف یعنی کتاب بزرگی که کمی درباره هر حیوانی توضیح داده است! البته ناگفته نماند برای آن‌که این قسمت از گردش‌مان خسته‌کننده نشود رقابت مختصری داشتیم و قرار بود هرگروه پس از مشورت میان اعضا، نام يك کتاب را برای دسته‌ای که توضیح داده بودیم مثال بزنند. آنجا بود که فهمیدم سفرهای علمی از نظر دانش‌آموزان من کتابی علمی است، نه داستانی. یا آن‌که فهمیدم سیندرلایکی از داستان‌های کهن فارسی است!!!

خلاصه، گردش آن روز اگرچه از حیث مدیریت برای من خیلی سخت بود؛ اما برای بچه‌ها که این شانس را پیدا کرده بودند تا میان قفسه‌های بزرگ مخزن یکی دو تایی را مرتب کنند، خاطره‌ای ماندگار ساخت. شاید هیچ‌کدام از دانش‌آموزان من در آینده کتابدار نشوند، اما بی‌شك از آنهایی نخواهند بود که با تلفن همراه روشن و يك پاکت پر سرو صدای چیپس به کتابخانه می‌روند... [



همسر مکرمه بنده

– که عزت مستدام

باشد– فریدالدین

بیهقی کارمند قرارداد

کار نامشخص سازمان

نگهداری اسناد باطله

طی دو هفته آخر ماه

بالغ بر ۲۶۴ بار چون

دارکوب – دور از ایشان

– بر مخ بنده کوفتند

که: «فری گوشت بخور.»



خرده جنایت‌های کارمندی - ۶

جیبی که حزین باشد

بای‌نحوکان از خود سلب می‌نماید.»

تا آن‌که در آخرین مراجعت به ناگاه خود را آویزان بر قلابی در یخچال قصابی دیدم. چنان ریشه‌ای به جان بی‌مقدارم افتاده بود که هر آینه گمان می‌بردم به محضر پرنور ابوی گرامی‌ام مشرف خواهم شد.

از پا آویزان شده بودم و قلاب ماهیچه‌های پشت ساقم را دریده بود. اما نکته جالب آنجا بود که بسیاری از اسناد مهم باطله که مدتی مفقود شده بودند، در دستان مبارکم بود.

با ترس و لرز وارد قصابی شدم. مردی که به هیکل بزرگ‌تر از تمام اتوبوس‌هایی بود که در پایانه بیهقی دیده بودم، با سبیلی که لب‌هاش را پوشانده بود گفت: «امر؟»

عرض کردم: «این‌که آویخته‌اید در یخچال، منم.» ناگاهی به یخچال انداخت: «گوسفنده؟ خب گیریم تو. فامیل داری اینجا. آشنایی هم که دادی. امر؟» آب دهانم را قورت داده، عرض کردم: «منتها آن اسناد در دستم چه می‌کنند؟»

ته ریش کوتاهش را خاراند: «از این سازمان روبه‌روییه میان کارمندا. جاش گوشت می‌برن. ما هم گوشت رو می‌پیچیم توش، خونابه تو یخچال می‌گیریم باهاش و این جور حرفا.»

بر بزرگ‌تر بودن باری‌تعالی شهادت داده، عرض کردم: «یک سردست چقدر بیرون می‌آید؟»

نوک سبیل به دندان گرفته، فرمودند: «پولی حساب می‌کنی یا ...؟»

عرض کردم: «اسنادی ...»

فرمودند: «۲۰۰ کیلو.»

عرض کردم: «شما عجالتا نیم‌کیلو گوشت برای من بکش تا بنده با اسناد خدمت برسم.»

خدا را شکر نزد خواهرهمسر سرافکننده نشدم. [

همسر مکرمه بنده – که عزت

مستدام باشد – فریدالدین

بیهقی کارمند قرارداد کار

نامشخص سازمان نگهداری

اسناد باطله، طی دو هفته آخر ماه

بالغ بر ۲۶۴ بار چون دارکوب – دور از ایشان – بر مخ بنده

کوفتند که: «فری گوشت بخور.»

لکن علیامخدره خبری از محتوای جیب حقیر نداشتند.

پرواضح است که بنده علاوه بر صورت، دیگر اندام‌ها را

نیز با سبیلی سرخ نگاه می‌دارم. (در زمان ابوی بنده – که

مزارشان پرنور باد – صرفا با صورت کار راه می‌افتاد، لکن

فی‌الحال دیگر صورت علی‌الاصول پاسخگوی حجم تورم

نیست!)

اما دیگر جایی برای سرخ شدن نمانده بود که

گوشت را با آن ابتیاع کنم و عیال مربوطه گوشتش

بدهکار این حرف‌ها نبود. خواهر عزیزتر از جانم

بنای آن داشت آخر برج به اتفاق کلیه منسوبین از

شهرستان آمده و چند روزی را در کلبه حقیرانه ما اقامت

داشته باشند.

عیال محترمه نیز چون نیک به زیر و بم بنده آشنایند

از دو هفته قبل دم گوشت گرفتند تا مگر در پایان برج

حاجت‌روا شوند.

القصة در این دو هفته بنده بارها از مقابل قصابی که

در نزدیکی سازمان نگهداری اسناد باطله واقع شده

بود گذشته و با دیدن قیمت گوشت سرخورده

شده بودم.

درخواست‌های مکرر بنده به جهت اعطای مساعده

گوشت نیز به گوش هیچ‌کدام از سیصد و اندی

مدیرعامل سازمان مربوطه نرفت و برخی به صراحت

اعلام می‌داشتند که در متن قرارداد بنده ذکر گردیده که

«کارمند قرارداد کار نامشخص، حق خوردن گوشت را